

## کمین مجنون

جبهه کارخونه انسان سازیه. همه جون می دن واسه هم! «  
آرمان بُراق می شود تو صورت: «آقا دارعلی، جبهه، همه شبیه همن.  
رمز و راز معنوی جبهه و خوب بودن همه، چیه؟»  
- صمد قربون! فارسی می شه بی نیاز! بی نیازی قدرت می آره. اوج  
بی نیازی می شه شهادت و گل شدن قربون!  
- بی نیازی! چه ربطی داره به قدرت و شهادت؟  
- لیوان پُر آب، توش آب بریزی؛ نیاز نداره. آب رو پس می زنه و نثار  
بقیه می کنه. بی نیازی قدرت و عشقه. صفت خداس. تو نمازهای  
یومیه بارها می گویم: «الله الصمد». آدم تهی، نیازمند و خودخواه  
قربون. ایثار بالاترین قدرته!

- قدرت و عشق، رابطه اش هنوز برام خیلی روشن نیس!  
- عشق از قدرت می آد قربون. تو بی نیازی، ایثار، محبت و شهادت  
اتفاق می افته. پیروز، تو اوج پاتک عراق، با مش رجب مهمات  
می رسوندیم مجنون. کنار نی زار، جوانی دستش رو زخم سینه اش  
بود. ترمز زدیم برسو نیمش اورژانس، نداشت. گفت: حالم خوبه.  
مهمات برسو نین بچه ها. مهمات رو خالی کردیم و برگشتیم بالا  
سرش، شهید شده بود. جبهه، بی نیازی و قدرت می آره آرمان.  
بچه ها می دونن گل می شن، اما نمی دونن کی؟!  
خیلیا هم می دونن!

اشک توی چشمان آرمان پُر می شود. می پرسم: «حرف بدی زدم  
قربون؟»

شب وقتی توی سنگر کمین مجنون، ۲۴ ساعت نگهبان می شوم،  
با همین دو چشم کاسه کله می بینم که آرمان نماز نمی خواند!  
اول، شانه خالی کردن هایش از خواندن نماز و بعد حرف و حدیث  
بچه های دسته، توی سرم کش و قوس می آید: «کسی ندیده آرمان  
نماز بخونه!»

- دارعلی، تو که تعارف نداری، باهات حرف بزن!  
- اجازه ...! می خواد ریا نشه، پنهونی می خونه.  
- بالاخره باید به بار نماز خوندنش رو دیده باشیم!  
- عامو، سیر بخوره، نماز خون می شه!

- او هووی ملت! .. نماز نخواندن، به از آن که در پوستین خلق آفتی!  
داخل سنگر کمین، توی پوستین آرمان می افتم تا بهانه ای  
جفت و جور کنم و سر حرف را باز کنم. تک منور قرمزی عین  
کبریت، توی آسمان کشیده می شود. می سوزد و با چتر سفید  
زیگزاگی پایین می آید و توی آب راکد هور خفه می شود. تا گوشم  
می رود به صدای خشک تیربار دوشکا، چند متری کمین، خمپاره  
۶۰ لال، توی آب می افتد و فواره آب بالا می زند و چند ترکش ریز و  
درشت به سنگر می خورد، پشت گوشم را می خارانم: «آرمان قربون،



گازوییل می‌زند زیر دلم. دو سفیدی چشمش، وسط سیاهی صورتش، توی دلم را خالی می‌کند. غندغند می‌کند: «آدم ندیدی خارخاسک؟»

- اینجوری نه! چرا سر و کلهات رو گازوییل مالیدی قربون؟  
- قندعلی، پشه بیداد می‌کنه، الان صورتم شده میدون مین، بشینن، چسبیدن همانا و مژدن همینا. نشناختی منو!  
کمین را تحویل می‌دهیم. آرمان جلوی کانو می‌نشیند و من عقب می‌نشینم و پارو زنان آب را می‌شکافیم. پاروی هفتم، خمپاره لال ۶۰ جلوی کانو می‌خورد و پارو از دست آرمان می‌افتد و سرش برمی‌گردد توی دامنم. ترکش وسط پیشانی‌اش خورده. با بغض می‌گویم: «نیم گل شدی!»

سیبک گل‌ویش می‌لغزد و می‌گوید: «گل می‌شم ... الله الصمدا!»  
نوک انگشت سبابه را توی خون پیشانی می‌زند. روی سینه صلیب می‌کشد و چشمانش خشک می‌شود به سقف آسمان آبی!

- نگرانم.

- چرا قربون؟

- جنگ تموم بشه. برگشتن به شهر و از دست دادن این فضا و موقعیت!

- یه چیزی بگم قربون؟

- اختیار داری!

- جبهه موقعیته. باید استفاده کرد. ندیدم نماز بخونی قربون!

نفس را عمیق تو می‌دهد: «بلد نیستم!»

غافلگیر می‌شوم: «بلد نیسی قربون؟!»

- نه!

- تا حالا نخوندی؟!!

- یادم می‌دی؟

داخل سنگر کمین، زیر آتش خمپاره لال ۶۰، تا جایی که خستگی اجازه می‌دهد، نماز خواندن را یاد آرمان می‌دهم.

تاریک روشنای صبح، تا نماز را با آرمان می‌خوانم، مش رجب با صورت براق و سیاه، همراه جمال، سوار بر قایق کانو، از راه می‌رسد تا سنگر کمین را تحویل بگیرند. جفت رجب می‌روم. بوی تند

